

Heaven Official's Blessing

نوشته: موشیانگ تونگشیو

مترجم: دختری با ماسک شیشه‌ای

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanimenes.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید! خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

Heaven Official's Blessing

کتاب سوم- مسیر نامحدود

✽ آرک روح جنینی فصلهای ۸۹ تا ۱۰۰ ✽

✽ آرک آب سیاه فصلهای ۱۰۱ تا ۱۲۶ ✽

✽ آرک کوه تونگلو فصلهای ۱۲۷ تا ۱۸۰ ✽

میتونین برای دیدن کارهای بعدی مترجم و
اطلاع از برنامه ترجمه ها به کانال لوتوس سفید ملحق شید .

https://t.me/lotus_sefid



۱۷۷ - غار ده هزار خدا - صورتهای ده هزار خدا آشکار میشود!



هواچنگ شیه لیان را در آغوش گرفته و هرچه به قسمت های عمیق غار وارد میشدند فضا تاریک تر میشد.

تنها منبع نورانی اطرافشان پروانه های شبی بودند که کنارشان پرواز میکردند. شیه لیان نمیتوانست حالت چهره هواچنگ را واضح ببیند اما میتوانست احساس کند بدنش کاملاً سفت شده است.

اینطور نبود که در گذشته هواچنگ هیچ وقت او را در آغوش نگرفته بلکه الان مشخص بود چیزی در او تغییر کرده و هواچنگ هیچ چیزی از بدن او را مستقیماً لمس نمیکرد نه حتی گردنش یا دستانش ... شیه لیان همچنان به صورت او زل زده بود و با سختی زیادی پلک میزد ولی هواچنگ از نگاه کردن به چشمهای او اجتناب میکرد نمیخواست در چشمانش نگاه کند بعد وارد یک گودال شد.

یک تخت سنگی درون آن گودال بود و او شیه لیان را رویش نشاند همین که شیه لیان را دراز کرد ناگهان متوجه چیزی شد کمرش را بررسی کرده و گفت: «اونایه طلسم روی تو گذاشتن؟!»

شیه لیان واقعاً خوشحال بود او بالاخره متوجه شده....

هرچند تا الان طول کشیده بود تا هواچنگ متوجه شود چیزی درباره شیه لیان درست نیست و الان نشان میداد چقدر بخاطر کمی قبل جا خورده است. شیه لیان منتظر بود تا هواچنگ طلسم را از روی کمرش بردارد اما هواچنگ باوجود اینکه دستش را دراز کرده بود در نیمه راه متوقف شد. دستش را عقب کشید و شیه لیان را روی تخت سنگی قرار داد.

شاید شیه لیان هیچ نگرانی در این باره نداشت اما او به آرامی گفت: «اعلی حضرت نگران نباش ... من الان اون دو تا آشغال بی مصرفو نمیکشم ... هرچند واقعا دلم میخواد اینکارو بکنم!»

در روز تخت یک لایه سفت و ضخیم از گیاهان قرار داشت شیه لیان روی آن ولو شده و نگران هیچ چیزی نبود اما بخاطر لو رفتن احساسات درونیش در آن موقع مضطرب بود فقط نمیتوانست بفهمد چرا هواچنگ او را از شر طلسم خلاص نمیکند. زمانیکه ناامیدانه برای رها کردن خود تلاش میکرد دید هواچنگ دستش را به سمت کمربندی که دور کمر او بود برد تا آن را باز کند.

در یک تصادف ناگهانی شیه لیان احساس کرد طلسم فرمان روی کمرش به آرامی از بین میرود و درحالیکه یک آه از دهانش خارج میشد پایش را تکان داد.

هرچند به نظر میرسید شبیه یک ماهی مرده شده که برای آخرین دقایق زندگی دست به تلاش زده اما بدون هیچ قدرت واقعی مخالفتی ناخودآگاه را از خود نشان میداد هواچنگ که سر جای خود یخ بسته بود سریع دستش را عقب کشید: «من کاری نمیکنم!»

گرچه هواچنگ فکر میکرد لحنش بسیار خشن بوده می ترسید شیه لیان را به وحشت انداخته باشد همین سبب شد حس کند رد شده است. هواچنگ چند قدمی به عقب برداشت با صدایی آرام و لحنی مبهم و محتاط جوری که انگار از همه چیز دست کشیده گفت: «اعلی حضرت، من هیچ کاری باهات نمیکنم

لطفا ... نترس!»

شیه لیان بالاخره فهمید!

هواچنگ هنوز نمیدانست اگر شیه لیان را از طلسم خلاص کند چه جوابی از او خواهد گرفت. پس هیچ جوری نمیخواست آن جواب را بشنود. هواچنگ انگار یک فشار سنگین را تحمل میکرد یکبار دیگر با صدایی پر از اطمینان خاطر گفت: «اعلی حضرت، بهم اعتماد کن!»

ولی این عبارت «بهم اعتماد کن» را در مقایسه با دفعات قبل که چنین چیزی را میگفت ضعیف تر ادا میکرد. شیه لیان میخواست جوابش را بدهد اما نمیتوانست اهمیت نداشت چقدر تلاش میکرد این سوتفاهم ها عمیق تر میشد پس تنها می توانست سر جای خود دراز بکشد و منتظر بماند تا قدرت طلسم خود به خود از بین برود .

هواچنگ وقتی دید شیه لیان دیگر مقاومت نمیکند یکبار دیگر به او نزدیک شد دست دراز کرد و با احتیاط کمر بندش را باز نمود.

شیه لیان در ذهن فریاد کشید: «سان لانگ!؟؟؟»

او با همه وجودش باور داشت که هواچنگ وقتی مردم در حال خودشان نیستند به آنان حمله نمیکند ولی این حرکات کاملاً دور از انتظارش بودند پس ناچاراً چشمانش گرد شدند. درحالیکه هواچنگ ردای شیه لیان را شل میکرد همه تلاشش را بکار میبرد تا با بدنش کوچکترین برخوردی نداشته باشد و به کار خود ادامه داد.

زمانی طولانی طی شد تا ردای بالایی شیه لیان را درآورد بعد نوبت ردهای داخلی بود. وقتی یک پروانه شب پرواز کنار روی شانه شیه لیان نشست احساسی گرم سراسر پوستش را در نوردید.

آن موقع بود که شیه لیان دریافت شانه اش سرخ شده و ورم کرده است. پوستش در برخی نواحی حتی شکاف برداشته و آسیب دیده بود. تنها پس از اینکه پروانه روی شانه اش نشست بهبودیش شروع شد.

اینها زخمهای ناشی از سرمازدگی بودند که بخاطر غلت خوردن در کوهستان برفی برداشته بود.

شیه لیان خودش اصلا متوجه نشده بود زیرا نسبت به درد حساسیت نداشت. اگر بدنش دچار سرمازدگی شده پس لابد شده ... حتی اگر متوجه این زخمها میشد هم رهایشان میکرد تا خود به خود درمان شوند. هرچند هواچنگ خیلی بهتر میدانست کجایش آسیب دیده آن را در ذهن نگه میداشت و بهر شکلی بود زخمهایش را درمان میکرد.

زمانی که او گیج و منگ بود هواچنگ او را نگهداشته و بلند کرد روی دست ها و پاهایش آثار سرمازدگی بیشتر بودند و بخاطر دویدن و کشش های زیادی کمی قبل تقریبا همه زخمهایش خونریزی داشتند.

شیه لیان از درد نمی ترسید فقط قلقلکی بود. بعلاوه خاطرات درهم شکسته زیادی دائم در سرش جریان میگرفتند. در یک غار تاریک، دستان داغ و لرزان یک پسر را میدید، لمس های پر از آشفتگی، نفس های نامنظم و ضربان قلب سریع

این خاطرات آنقدر دور و ضعیف بودند که به سختی دیده میشدند و او در گذشته آنها را مهر کرده و گوشه ای انداخته بود. حالا که این خاطرات روی سطح ذهنش بالا می آمدند در نهایت شگفتی حالتی دیگر برایش داشتند باعث میشدند بخواهد سرش را گرفته و فریاد بکشد.

مخصوصا که حالا هواچنگ روبرویش بود و دقیقا همان کارها را میکرد صورت و ذهنش تماما میسوخت. شیه لیان میترسید هواچنگ متوجه شود ولی او اصلا نگاهش نمیکرد کاملا سر قولش مانده و از حد و حدودش عبور نمیکرد. او سرش را کمی کج کرده و نگاهش را از آن شانه نیمه عریان گرفت.

اما در نهایت شگفتی ناگهان صدایی از پشت سر هواچنگ شنیده شد: «هواچنگ!!! تو یه روانی، خیال کردی داری با اعلی حضرت چیکار میکنی؟ خیلی چندشی!!»

هواچنگ به تندی سرش را چرخاند و شیه لیان نیز پشت سر او را نگاه کرد و چشمانش به ورودی غار خیره ماندند. کسی که این حرف را میزد موچینگ بود. فنگشین نیز همراهش بود آنها کمی قبل با پيله های غول آسا بسته شده بودند ولی انگار توانسته بودند خودشان را رها کنند و اینجا را بیابند.

وقتی منظره روبرویشان را می دیدند رنگ از صورتشان پرید. شیه لیان هم رنگ به چهره نداشت.

واقعا که عجب آبروریزی!!

فنگشین به هواچنگ اشاره کرد بعد به شیه لیان که لباسهایش نصفه و نیمه رها شده و بدنش تا حدی مشخص بود لحظه ای طول کشید تا او بتواند حرف بزند: «تو ... تو همین الان اونو رها کن!»

هواچنگ سریع لباس شیه لیان را بالا کشید و به سردی گفت: «شما دو تا آشغال بدردنخور تا اینجا مارو دنبال کردین؟! بنظرم از جونتون خسته شدین!» موچینگ با تمسخر گفت: «دستای کثیف رو از اون بکش ... وزغ زشت میخواد گوشت قو رو امتحان کنه؟ باورنکردنیه که تو هشتصد ساله به این امید زنده ای حتی اگه هزار سال دیگه هم امید داشته باشی حق نداری حتی به یه انگشت اعلی حضرت هم دست بزنی!»

با شنیدن این حرف، قلب شیه لیان به تپش افتاد. در میانه درگیری احساس میکرد چیزی این وسط کم است.

ایندو چه مرگشان بود؟ حتی اگر هواچنگ آنها را حسابی هم کتک زده بود باز هم نباید اینقدر گستاخی میکردند مخصوصا موچینگ انگار قصد داشتند از روی عمد هواچنگ را خشمیگن کنند. اما تحریک کردن خشم هواچنگ سودی برایشان نداشت زیرا آنها نمیتوانستند او را شکست بدهند پس هدفشان چه بود؟

بعلاوه که آنها ماهرانه در لحنشان مستقیما به شیه لیان اشاره میکردند. انگار همزمان میخواستند آشوب را کمتر کنند و می ترسیدند هواچنگ اگر خشمیگن شود بلایی سر شیه لیان بیاورد.

هواچنگ کاملاً از کوره در رفته و صورت رنگ پریده اش به کبودی میزد با
لحنی تهدید آمیز به آرامی گفت: «حالا که شما دو تا با هم اومدین تا بمیرین-
»

شیه لیان می توانست نیت کشتار عریان در چشمانش را ببیند و وحشت قلبش
را پر کرد: «نکن!!!!»

خیلی دیر بود.... شمشیر هلالی از غلاف بیرون آمده و تیغه سردِ-مینگ
درخشید.

فنگشین و موچینگ هر دو جا خوردند آنها سرهایشان را پایین آوردند
خوشبختانه هیچ آسیبی به بدنشان نرسیده بود اما در نهایت شگفتی پیش از
اینکه بتوانند از روی آسودگی نفسی بکشند و بخواهند تلافی کنند چون
قسمت بالاتنه و پایین تنه شان از هم جدا شده و با صدای تلیپی بر زمین
افتادند.

خون از بدنشان فواره زد و مانند چشمه بر زمین میریخت.

شیه لیان هرگز انتظار نداشت اوضاع به اینجا برسد کاملاً بهت زده شده و
همانطور روی آن تخت سنگی ولو ماند. هواچنگ—او واقعا به کمر فنگشین
و موچینگ ضربه زده بود!!!!!!

آندو هنوز کاملاً نمرده بودند روی زمین وول میخوردند یکی دندان بهم
میسایید دیگری با خشم فریاد میکشید و صحنه ای فوق العاده تراژدیک بوجود
آمده بود. هواچنگ با صورتی یخ زده شمشیرش را به غلاف برگرداند. کمی
خون روی بخش کوچکی از صورتش افتاد این ذره سرخ کاملاً با هاله شیطانی

که از چشمانش ساطع میشد برابری میکرد و ظاهرش را با ابهت تر از قبل نشان میداد.

برای لحظاتی در آن دریای خون ایستاد بعد پشت سرش را نگاه کرده و به سمت شیه لیان آمد. شیه لیان با چشمانی گرد شده به صورت گرفته هواچنگ خیره شده بود که به او نزدیک میشد بعد ناگهان به خود آمد.....

هواچنگ به طرفش آمد و یکی از دستانش را گرفت او را به سمت خود کشید و محکم در آغوشش نگهش داشت و پچ پچ کنان میگفت: «..... آخه من چطور میتونم ولت کنم...؟!»

شیه لیان در میان بازوانش غرق شده و نمیتوانست حرف بزند هواچنگ پچ پچ کنان چیز دیگری در گوشش گفت. قلبش وحشیانه میکوبید انگار میخواست از سینه اش بیرون بزند ناگهان احساس کرد بدنش در حال شل و رها شدن است.

طلسم فرمانی که موچینگ کشیده و روی کمرش چسبانده بود بالاخره او را رها کرد.

هرچند هواچنگ گفته بود رهایش نمیکند ولی پس از اینکه طلسم از روی شیه لیان افتاد هواچنگ نیز کمی شیه لیان را از آغوش خود بیرون کشیده و بعد رهایش کرد. شیه لیان نفس عمیقی کشید و جستی زد و به سمت آن برکه خونین روی زمین رفت.

« فنگشین؟ موچینگ؟ حالتون خوبه؟! »

زخم‌های موچینگ واقعا شدید بودند از گوشه لبش خون جاری بود و نوری در دیدگانش دیده نمیشد ... فنگشین هنوز نفس میکشید او دست شیه لیان را محکم چسبید: «اعلی.....حضرت.....»

شیه لیان دستش را محکم چسبید و گفت: «چیه؟ تو میخوای چی بگی؟»
فنگشین مقداری از خونی که در گلویش بود را بلعید و با دندانهای بهم فشرده گفت: «مراقب....هواچنگ...باش.... نزدیکش نشو....اون...یه هیولاست.....!»
او چنان به نظر میرسید که انگار پیش از مرگ تلاش میکند تا آخرین هشدارها را به شیه لیان بدهد اما شگفت زده شد زیرا حالت صورت شیه لیان کاملا آرام به نظر میرسید. «هیولا؟» او دست فنگشین را رها کرد و روی پا بلند شد: «کنجکاوم بدونم اون از شما دو تا هیولا تره!؟»

با شنیدن این سخن فنگشین شوکه شد. شیه لیان درست پس از اینکه این حرفها را زد فانگشین را بیرون کشیده و با یک ضربه قلب فنگشین را سوراخ کرده و او را به زمین چسبانده.

فنگشین ناباورانه گفت: «اعلی حضرت، تو.....!»

اما پیش از اینکه حرفش را کامل کند نفسش بند آمد. شیه لیان فانگشین را از قلب او بیرون کشید و خونی که رویش بود را پاک کرد و پیش از اینکه به طرف هواچنگ برگردد با نوک شمشیرش به آن دو جسد روی زمین اشاره ای کرد.

« با توجه به شکل این خون، نیازی نیست که با این دو عروسک پوستی حرف بزنیم! »

«هاهاهاهاها.....»

خنده ای سرد و ترسناک از روی زمین برخاست . موچینگ، کسی که بدنش از قسمت کمر دو تکه شده بود گردنش را چرخاند. آن خنده از دهان او خارج میشد.

نیمه بالایی بدنش روی زمین میخزید حتی اگر میخواست سرش را کامل بچرخاند نیمی از صورتش روی زمین میماند هرچند او سرش را کامل بچرخاند و آن را بالا گرفته و به شیه لیان خندید.

طبق انتظار این دو فنگشین و موچینگ واقعی نبودند ولی دو متقلب بودند که مشخص نبود از کجا به آنجا رسیده اند.

فنگشین و موچینگ واقعی هنوز درون آن دو پيله سفید غول آسا اسیر بودند و سعی داشتند با جویدن پيله خودشان را رها کنند وقتی هواچنگ به شیه لیان کمک میکرد از شر طلسم خلاص شود این چیزی بود که در گوشش زمزمه کرد.....

صورت‌هایشان از روی شوک و وحشت رنگ پریده نبودند بلکه اینها از همان اول انسان نبودند. شیه لیان شمشیرش را کشید و آن «فنگشین» و «موچینگ» همزمان لب‌خند ترسناکی زدند: «هر طور شما بخوای!»

بعد همزمان تبدیل چیزی شبیه گلوله های خونین شدند هواچنگ با عجله سپر شیه لیان شد آن دو گلوله خون می چرخیدند و تبدیل به یک جسم میشدند. قلپ قلپ قلپ انگار می جوشیدند و خیلی زود ظاهر یک مرد را به خود گرفتند.

با دیدن آن گلوله که پیچ میخورد و ذره ذره شکل میگرفت موجی از سرما کمر و ستون فقرات شیه لیان را در نوردید.

خیلی زود «فنگشین و موچینگ» ناپدید شدند و چیز یکه دربرابرشان ظاهر شد جوانی سفید پوش قد بلند و لاغر اندام بود.

باتوجه به ظاهرش، این جوان حدودا هفده تا هجده سال داشت که ماسکی نیمه خندان و نیمه گریان به چهره زده بود. درحالیکه صورتش دیده نمیشد صدای تند و واضح یک جوان از پشت ماسکش شنیده میشد.

او به گرمی گفت: «حالت چطوره شیه لیان؟!»

شیه لیان ناخودآگاه لبهایش را جمع کرد و ذهنش از کار افتاد. هواچنگ که جلوی او ایستاده و محافظتش میکرد شمشیر کشیده و یورش برد!

در برابر ا-مینگ هلالی تیز و وحشی آن مرد سفیدپوش بدون وحشت ایستاده بود یک قدم کوتاه برداشت و شمشیر به فاصله چند میلی متر از کنارش گذشت. سپس طی چند ثانیه پشت سر هواچنگ ظاهر شد دستش را دراز کرد تا شیه لیان را بگیرد چنان به نظر میرسید انگار میخواست صورتش را لمس کند.

یک نور نقره ای رنگ درخشید و هواچنگ راهش را بست و یکبار دیگر جلوی شیه لیان ایستاده و از او محافظت کرد. با صدایی سرد گفت: «دستای کثیف رو بکش کنار....»

هواچنگ نیز همان سخن را به او برگرداند. دست راست مرد سفید پوش توسط اِ-مینگ بریده شده و روی زمین افتاد ولی این کوچکترین تاثیری روی او نداشت او آستین بزرگش را تکانی داد و دست بریده خود را درونش پنهان نمود. بعد تکان دیگری به همان آستین داد و یک دست دیگر از همان جای قبلی رشد کرده بود. انگشتانش سفت و تبدیل به چنگال شده بودند و مستقیماً به سمت چشم راست هواچنگ حمله برد.

همه چیز در چند ثانیه رخ داد، هواچنگ سرش را تکان داد اما جای دو خراش روی گونه اش باقی ماند.

این اولین باری بود که هواچنگ نمیتوانست در سرعت از کسی پیشی بگیرد. چشمانش تیز شده و در یک آن تاکتیکش را تغییر داد. میلیونها پروانه شب را فراخواند و آنها دیوانه وار به مرد سفیدپوش حمله کردند. دهها هزار پروانه شب مرد سفید پوش را درون پیله ای انسان-نما نقره ای و درخشان قرار دادند اما همین هم چندان به طول نینجامید.

وقتی پروانه ها جیغ کشان متلاشی و تبدیل به پودری نقره ای شدند هواچنگ به طرف شیه لیان آمد و او را گرفت.

با دیدن چهره هواچنگ، شیه لیان فهمید اوضاع چندان خوب نیست و آنهمه پروانه شب یکباره از بین رفته و نابود شدند. جوان سفیدپوش که پروانه های

شیخ را متلاشی کرده و پشت سر خود پودری درخشان و نقره ای رها کرده بود با آن دست جدیدش دوباره به طرف چشم راست هواچنگ حمله برد.

اینبار نوبت شیه لیان بود که فانگشین را بکشد و حمله کند. حمله او دست مرد را بطور کامل نبرید بلکه بدنش را دو نیم کرد. با استفاده از این شانس هواچنگ فریاد زد: «اعلی حضرت، بریم!»

شیه لیان میدانست نباید آنجا بماند و بجنگد پس عقب نشینی کرده و هر دو با عجله از غار بیرون دویدند. بدون اینکه چیزی در مسیر تونل تاریک سد راهشان باشد حرکت میکردند.

شیه لیان در حین فرار گفت: «خودشه!! اون ... واقعا نمرده!»

هواچنگ مسیر را رهبری می کرد با سرعتی زیاد اما آسوده پیش میرفت. یک طلسم پروانه و ابریشم شکل داده و در تمام مسیر را پر کرد و موانع زیادی بوجود آورد: «احتمالا این اصلی نیست!»

شیه لیان ناگهان متوقف شده و سر خود را در آغوش گرفت: «نه میتونم حسش کنم ... این باید همون اصلی باشه!! نه فقط نمرده، قوی ترم شده ... یه چیزی بهش اجازه داده از نو متولد بشه ... وگرنه چطور میتونست اینقدر راحت به فانگشین و موچینگ تبدیل بشه؟؟ تغییر چهره به شکل خدایان آسمانی کار آسونی نیست تا جایی که حتی پوسته تقلبیشونم نباید میتونست شکل بده!!!»

هواچنگ وقتی لحن صدایش را شنید متوقف شد و چرخید و دستش را گرفت: «اعلی حضرت، اصلا نترس!!! احتمالا اینطور نیست که اون قدرتمند

شده بلکه یه احتمال دیگه وجود داره و اونم اینه که فنگشین و موچینگ رو میشناسه! برای همین میتونه پوست قلبی اونا رو خلق کنه...اون باید کسی باشه که همه شما.....»

پیش از اینکه حرفهایش را تمام کند نگاه شیه لیان به دست او افتاد که محکم دستش را گرفته بود با دیدن این حالت، صدا و چهره هواچنگ یخ بست. رنگ از صورتش پرید و دست خود را عقب کشید. حتی دستش را پشت کمرش برد بعد چرخید و راه خود را کشید تا در مسیر حرکت کند اما شیه لیان دنبالش نرفت. صدایش زد: «سان لانگ»

بدن هواچنگ کاملاً خشک شد و او روی پا متوقف ماند نمیتوانست پشت سرش را نگاه کند تنها توانست پاسخی مطیعانه بدهد: «اعلی حضرت...» در صدایش میشد آرامش کمی را احساس کرد شیه لیان پشت سرش ایستاد و گفت: «الان خیلی چیزا اتفاق ... همه بهم ریختن و اشتباه کردن!» هواچنگ جواب داد: «ام!»

شیه لیان جواب داد: «هرچند ما تا همین الانم خیلی کارا رو اشتباهی انجام دادیم ولی من میخوام از این فرصت استفاده کنم و یه سوال بپرسم و امیدوارم صادقانه و جدی بهم جواب بدی!»

«.....» هواچنگ گفت: «بسیار خب!»

شیه لیان با جدیت پرسید: «اون شخص خاص، مهربون و اصیل که گفتی کیه!؟»

دست هواچنگ که گره سرخ کوچکی به آن وصل بود بطور نامحسوس
چندباری تکان خورد. مدتی ساکت ماند بعد به آرامی جواب داد: «اگه اعلی
حضرت خودشون همه چیو فهمیدن پس چرا می پرسن!؟»

شیه لیان سرش را تکان داد: «که اینطور... پس برام سوتفاهم نشده بود واقعا
حقیقت داشت!»

هواچنگ چیزی نگفت.

پس از مکثی شیه لیان رک و راست پرسید: «تو... نمیخواهی بدونی ...من چه
احساسی به این ماجرا دارم!؟»

هواچنگ کمی سرش را چرخاند انگار میخواست پشت سرش را نگاه کند و
در عین حال می ترسید چشمش به چشمان شیه لیان بیفتد. پس تنها میشد
دو رگه خراش خون آلود روی گونه اش را دید.

«میشه اعلی حضرت.... بهم چیزی نگه!؟» حتی صدایش هم درهم شکسته
به نظر میرسید.

شیه لیان گفت: «متاسفم همچین چیزایی باید گفته بشه!»

هواچنگ احتیاجی به نفس کشیدن نداشت ولی وقتی این حرف را شنید نفسی
بسیار عمیق کشید. هرچند صورتش به طرز وحشت آوری رنگ به چهره
نداشت هنوز لبخند میزد و مودبانه گفت: «درسته.... اینطوری بهتره!»

اون شبیه مجرمی بود که منتظر اعدام است پس چشمانش را محکم بست.

مدتی طولانی از بستن چشمانش نگذشته بود که ناگهان آنها را گشوده و پلک زد . یک جفت دست از پشت سر دور کمرش حلقه شدند و کاملاً ناگهانی او را در آغوش کشیدند.

شیه لیان صورتش را در کمر او فرو برد و هیچ چیزی نگفت. گرچه چیزی نگفت اما همین کافی بود. مدتی گذشت تا اینکه شیه لیان احساس کرد کسی که او در آغوشش کشیده به آرامی می چرخد دستانش را باز کرده و او را به محکم ترین حالت در میان بازوهای خود گرفت.

شیه لیان میتواندست صدای پر از لکنت هواچنگ را از بالای سرش بشنود که میگفت: «..... اعلی حضرت، تو....واقعا که ... داری منو میکشی!»